

شب نشینی های دهکدهٔ نزدیک دیکانکا

نوشتهٔ نیکولای واسیلیویچ گوگول

ترجمهٔ ضیاء فروشانی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فهرست

بخش اول

۱۳	مقدمه
۱۹	بازار مکاره سوروجین
۶۱	شب عید یوحناى مقدس
۸۹	شب ماه مه
۱۳۷	نامه گمشده

بخش دوم

۱۶۳	مقدمه
۱۶۷	شب عید میلاد مسیح
۲۳۳	انتقام وحشتناک
۲۹۹	ایوان فیودورویچ اشپونکا و خاله جانس
۳۴۱	محل جادوشده

مقدمه

این دیگه یعنی چه! «شب‌نشینیها در خوتور^۱ نزدیک دیکانکا»^۲؟ دیگه این شب‌نشینیها چه صیغه‌ایه؟ از همه اینها گذشته این کتاب رو یک کندوبان^۳ گمنام چاپ کرده! خدایا! مگه تا حالا کم غاز، واسه ساختن قلم از پرشون، قربونی شدند؟ آیا از لته و کهنه کم کاغذ ساخته‌اند؟! آیا مردم انگشتاشون رو کم به مرکب آلودند؟ که شیطان کندوبان را هم گول زد تا از دیگران تقلید کنه! راستی که، این روزها اونقدر کاغذ چاپی زیاد شده، که آدم چیزی گیر نیاره لاشون بیچه.

از یک ماه پیش شستم خبردار شده‌بود که چقدر ایرادهای بنی‌اسرائیلی از کتابم خواهند گرفت! یعنی، مقصودم اینه که اگه یکی از ما دهاتیها سری تو سرا دربیاره، واویلا... درست مثل اینه که یکی از ماها به‌خانه ارباب بره. همه دورش جمع می‌شوند و مسخره‌ش می‌کنند. باز هم اگه نوکرها این کار را می‌کردند، خوب، پر عیب نداشت! اما وقتی که یک خانه‌شاگردی که هیچ کس به‌بازیش نمی‌گیره، حتی حق این را نداره که یک قدم پاشو از حیاط عقبی جلوتر بگذاره، با سر و وضع پاره‌پوره و کثیفش، پا تو کفش آدم می‌کنه و دیگران هم پشت سرش شروع می‌کنند به‌گفتن برو، برو گمشو، دهاتی، واسه چی اومدی! اون وقته که آدم جوش میاره... من می‌خواستم به‌شما بگم،... ولی گفتنش فایده نداره! واسه من رفتن سالی دو بار به‌میرگورود^۴ که پنج ساله به‌آنجا نرفته‌ام و منشی قاضی و کشیش محترم آنجا را ندیده‌ام، آسان‌تره از اینکه یک دفعه، سری میان سر این مردمان باصطلاح بزرگوار دربیارم.

خواننده عزیز، بهت برنخوره، آتشی نشی که یک کندوبان ساده‌دل با شما این

۱. Khutor خوتور در زبان روسی خاصه در اوکراین به‌کلبه‌هایی که چند تن از مردم دهی در نزدیکی آن ده ساخته‌باشند و در آن زندگی کنند گفته‌می‌شود. اسم این کتاب در متن همان طور که در بالا ذکر شده می‌باشد. - م.

2. Dikanka

۳. کسی که از کندوی عسل نگهداری می‌کند و زنبور عسل پرورش می‌دهد.

4. Mirgorod

طور، یکرو و یکرنگه، مثل اینه که با همسایه یا قوم و خویشش صحبت می‌کنه. تو خوتورهای ما، از قدیم رسم است، همین که کارهای صحرا تمام بشه، دهقانها برای استراحت تمام زمستان جاشون رو روی تنور^۱ پهن می‌کنند و کندوبانهای مثل من هم کندوهاشون را به‌خاطر سرما به‌زیرزمین می‌برند. یعنی وقتی که نه لک‌لک در آسمانه، نه گلابی به‌درخت، همین که هوا تاریک می‌شه، حتماً شما ته کوچه سوسوی چراغی را از توی پنجره‌خانه‌ای می‌بینید. صدای خنده و آوازی از دور به‌گوشتون می‌رسه. بعضی وقتها صدای بالالایکا^۲ و بعضی وقتها هم صدای ویولون می‌شنوید... این را ما «شب‌نشینی» می‌گوییم. برای این که بهتر بدانید، این شب‌نشینیهای ما مثل مجلس رقصهای شماسه. اما نه اینکه دُرُست مثل مهمانی شما. وقتی که شما به‌مجلس رقص می‌رید قصدتون اینه که پاهاتون رو تکون بدید، یا اینکه اگه نمی‌رقصید، دستهاتون رو جلو دهنتون بگیرید دهن‌دره کنید؛ اما در ولایت ما یک عده دختر در یک خانه، برای رقصیدن جمع نمی‌شوند. هر کدام دوک و شانه نخ‌ریسی‌شون را با خود میارند. اول مثل اینکه مشغول کارند، صدای دوکها شنیده می‌شه. با هم آواز می‌خوانند. هیچ کدومشون چشم از کارشون بر نمی‌دارند، اما همین که جوانها با ساز وارد اتاق می‌شوند، قال و مقال بلند می‌شه، و همه با هم می‌رقصند و شیطونی می‌کنند، به‌طوری که نمی‌شه اینجا گفت...

اما، بهترین موقعها وقتی است که همه تنگ هم، گوش تا گوش می‌نشینند و معما می‌پرسند و قصه می‌گویند. پناه بر خدا! چه چیزها که نمی‌گویند! نمی‌دونم از کجاشون این قصه‌های قدیمی رو در میارند. چه قصه‌هایی که آدم از ترس خشکش می‌زنه! اما گمان نمی‌کنم، جای دیگری هم باشد که اینقدر قصه‌های عجیب و غریب، که توی شب‌نشینیهای کلبه کندوبان موقرمز تعریف می‌کنند، بگویند.

آخه واسه چی مردم به‌من لقب «موقرمز» دادند، بخدا خودم هم نمی‌دونم. این روزها که موهای من بیشتر از آن که قرمز باشه سفیده. توی ما رسمه که اگه لقبی به‌یکی بدهند، سالهای سال رویش می‌ماند. قدیمها رسم بود که مردم شب عید تو کلبه کندوبان جمع می‌شدند و دور هم می‌نشستند. آن وقت — خواهش می‌کنم گوشهاتون را خوب باز کنید — آنهايي که آنجا جمع می‌شدند، توی ده، سرشان به‌تنشان می‌ارزید. آنها آدمهای کله‌پوکی نبودند، بلکه راستی راستی می‌بایست به‌خانه آدمهایی که از کندوبان باارزش‌ترند، رفت و آمد داشته‌باشند.

۱. تنورهای آنجا افقی است، و طوری می‌سازند که می‌شود زمستان روی آن خوابید.

۲. Balalaika نوعی آلت موسیقی ملی است. — م.

مثلاً شما فاما گریگوریویچ^۱ معین کشیش کلیسای دیکانکا را نمی‌شناسید؟ عجب مخیه! چه قصه‌هایی می‌دونه! دو تا از این قصه‌ها را شما تو این کتاب پیدا می‌کنید. او هیچ وقت مثل کشیشهای دهات دیگه لباده‌اش را از پارچه‌هایی که در خانه می‌بافند نمی‌دوزه. اگه شما یک روز، حتی غیر از عید، سرزده وارد خانه‌اش بشوید، باز هم او را با لباده ماهوتی شیری‌رنگ نازکش می‌بینید. این ماهوت را از پالتاوا^۲ دست‌کم ذرعی شش روبل^۳ خریده‌است. تو ده ما هیچ کس نمی‌تونه بگه که چکمه‌های معین کشیش بوی قطران می‌ده، واسه این که همه کس می‌داند که او بهترین پیه‌ها را که مردم دیگه، با رضا و رغبت در غذایشان می‌ریزند، به‌چکمه‌هایش می‌ماله. همین جور هیچ کس ندیده که او مثل همکارهای دیگه‌ش دماغش را با گوشه لباده‌اش پاک کنه. همیشه یک دستمال تاکرده، که حاشیه‌اش را با نخ قرمز دوخته‌اند، از تو جیب بغلش در میاره، بعد از این که کارهاش را با آن تمام کرد، دوباره آن را دوازده لا تا می‌کنه و سر جاش می‌گذاره.

یکی دیگه از مهمونها... اون دیگه از آن ارباب‌زاده‌ها بود، که می‌شد فوراً به‌عنوان قاضی یا کدخدا انتخابش کرد... عادتش این بود، که انگشتش را جلو صورتش نگه می‌داشت و به‌نوک آن نگاه می‌کرد و با لغتهای قلمبه‌ای، مثل این که از روی کتاب چاپی می‌خونه! شروع به‌تعریف می‌کرد. بعضی وقتها آدم گوش می‌داد، گوش می‌داد، آخر سر می‌فهمید که اگر خودش را بکشد چیزی از حرفهایش سردر نمی‌آورد. نمی‌دانم این آدم این لغتهای قلمبه سلمبه را از کی یاد گرفته بود. یک روز فاما گریگوریویچ سر همین موضوع قصه خوبی برایش تعریف کرد. او گفت که چه طور یک طلبه، که پیش معین کشیش درس می‌خوند، وقتی پیش باباش برگشت، آنقدر لاتین دان شده بود که حتی زبان مسیحی خودمان را هم فراموش کرده بود. به‌آخر همه لغتها، «اوس» می‌گذاشت. به‌جای این که بگوید «بیل» می‌گفت «بیلوس»، عوض «زن» می‌گفت «زنوس»... یک روز با باباش به‌صحرا رفت. جناب لاتین‌دان وقتی شنکش را دید از پدرش پرسید:

— باباجون تو زبان شما به‌این چه می‌گویند؟

و یک دفعه، بدون اینکه خودش بدونه، پاش را روی دنده‌های شنکش گذاشت. پدرش هنوز جوابش را نداده بود که دسته شنکش بلند شد و محکم به‌پیشانی‌اش خورد. طلبه که پیشانی‌اش را محکم گرفته بود یک ذرع به‌هوا پرید و فریاد کشید:

— شنکش پدر سوخته! کله‌ام را داغون کردی!

موضوع سر اینه که، دیگه تو این هیر و ویر، اسم شنکش فوراً یادش آمد!

1. Fama Grigoryevich

2. Poltava

۳. Rubl واحد پول روسیه.

زندگی در خانه دلگیر، مرا بتنگ آورده است
 بیرونم ببر از خانه،
 به آنجا که شور هلهله و شادی است،
 به آنجا که دختران می رقصند،
 و پسران شادند.

از افسانه‌های قدیمی و منظوم اوکرائین

روزهای تابستان اوکرائین چه زیبا و مستی‌بخش است — هنگامی که خورشید نیمه‌روز، در سکوت و گرمی می‌درخشد و اقیانوس بیکران و آبی آسمان، چون گنبدی پرهوس بر روی زمین خم شده، گویی بی‌خود از مستی عشق، زمین زیبایش را در آغوش نادیدنی خویش می‌فشرد — چه ساعت‌های آرام‌گذر و سوزانی است. یک لکه ابر هم در آسمان بچشم نمی‌خورد. دشت غرق سکوت است. گویا همه چیز مرده است؛ تنها در دل آسمان صدای کاکلی به‌ترنم درمی‌آید، و آواز زنگ‌دارش، از پله‌های نامرئی هوا به‌سوی زمین سرمست عشق، سرازیر می‌شود. گاهی جیغ کاکایی یا مرغ دریا بگوش می‌رسد و یا آواز بدبده در بیابان طنین می‌اندازد. بلوط‌ها که سر به‌ابرها می‌سایند، چون رهرویی بی‌هدف در جایی ایستاده‌اند و به پرتو درخشان خورشید خیره مانده با تنبلی به‌زمین می‌خکوب شده‌اند. نور درخشان خورشید، انبوه برگ‌های یک سوی این درختان را در تن‌پوش روشن خود پوشانده و طرف دیگر آنها را چون شب در تاریکی فروبرده است. تنها، گاهی باد به‌زیر درختان لکه‌های طلایی می‌پاشد و سایه‌روشن پدیدمی‌آورد. پرواز حشره‌ها در هوا، بر روی سفره گسترده بوستانهای شاد و سرسبز، چون درخشش زبرجد و زمرد و یاقوت، بچشم می‌خورد.

آفتابگردانهای ساقه بلند، نقش سایه سنگین خود را بر کشتزارها می‌کشند. توده‌های خاکستری‌رنگ علف خشک، تله‌های طلایی گندمها، در پهنه صحرا به‌صاف اردو زده در حال کوچ‌اند. شاخه‌های پر بار و خم‌شده گیلان، آلو، سیب و گلابی... آسمان و آینه درخشانش رودخانه، در قاب سبز درختان گرداگردش...

... راستی که تابستان اوکراین چه هوس‌انگیز و مستی‌بخش است. در چنین روزی زیبا، درخشان و گرم، در ماه اوت هزار و هشتصد... هشتصد... بله، تقریباً سی سال پیش، جاده سوروچین^۱ تا ده ورستی^۲ آن، پر از جمعیتی بود که به‌سوی بازار مکاره آنجا می‌شتافتند. از سپیده‌دم، قطار ارابه‌های پر از نمک و ماهی سراسر جاده را پوشانده بود. کوهی از کاسه و کوزه و... با پوششی از کاه، بار بعضی از ارابه‌ها بود که بآرامی حرکت می‌کردند. کاسه کوزه‌ها، از زندانی بودن خود در تاریکی به‌تنگ آمده بودند. گاهی اینجا و آنجا، کاسه‌ای یا بشقابی رنگین، دیزی‌ای، از زیر کاه یا پوشال در بالای ارابه سرک می‌کشید و چشمان زیباپسندان را متوجه خود می‌ساخت. بسیاری از رهگذران، کوزه‌گر بلندقد و جوان را، که صاحب این گوهرهای گرانبها بود، با حسادت برانداز می‌کردند. کوزه‌گر که به‌دنبال ارابه‌اش راه می‌رفت، قدم به‌قدم با دقت، کوزه‌های خودنما و لوند را که از میان پوشالها، گوشه ابرویی بیرون انداخته بودند می‌پوشاند — با کاه و پوشالی که کوزه‌ها از آن نفرت داشتند.

در یک طرف جاده جدا از دیگر روندگان، چند گاو خسته، ارابه‌ای را می‌کشیدند که بارش کف و کتان و کیسه‌هایی پر از کالاهای دست‌ساز گوناگون روستایی بود. به‌دنبال این ارابه صاحبش راه می‌سپرد — پیراهن کتانی سفید و تمیزی به‌تن داشت و شلواری ناتمیز به‌پا. با بیحالی، عرق

1. Sorochin

۲. Versta مقیاس طول در روسیه برابر با ۱۰۶۰ متر.

صورتش را که هزار دانه نمایان بود و حتی از نوک سبیل‌های درازش می‌چکید، با دست پاک می‌کرد. چهره آفتاب‌سوخته‌اش را آرایشگری که از صدها سال پیش کارش این بود که بی‌اجازه هر کس را، چه زشت و چه زیبا، خواسته و ناخواسته پودر بزند، سفید کرده بود. در کنار مادیانی که به‌عقب ارابه‌اش بسته بود آهسته راه می‌سپرد. رفتار آرام و سر به‌راه مادیان نشان می‌داد که سنی از او گذشته است.

بسیاری از عابران بخصوص جوانها، وقتی از کنار ارابه این روستایی ما می‌گذشتند، کلاه از سر برمی‌داشتند. این احترام نه به سبیل‌های سفید او بود و نه به قدمهای متینش؛ بلکه کافی بود کمی چشم را به‌بالا بگردانید و علت اصلی را ببینید. روی ارابه دختر زیبایش نشسته بود — با صورتی گرد، ابروهایی مشکی که چون دو طاق، بالای چشمان میثی روشنش قرار داشتند، لبانی سرخ و خندان، سری آراسته به‌روبانهای سرخ و آبی؛ و گیسوانی بلند که گلهای صحرایی چون تاج، به آنها زیبایی بیشتری می‌بخشید. بنظر می‌آمد که همه چیز نظر دخترک را به‌خود مشغول می‌سازد، همه چیز برایش تازه و جالب توجه بود... چشمان زیبایش پی‌درپی از چیزی به‌چیز دیگر دوخته می‌شد. چرا نباید برایش جالب توجه باشد؟ مگر نه این بود که برای اولین بار یا به‌بازار مکاره می‌گذاشت! در چنین بازاری، دختری هجده‌ساله، آن هم برای اولین بار!... هیچ یک از عابران نمی‌دانست که این دختر برای راضی کردن پدر چقدر به‌او التماس کرده تا او را همراه خود آورده بود! اگر چه پدرش از مدت‌ها پیش مایل بود که او را بیاورد، ولی نامادری بدجنسش نمی‌گذاشت. افسار پدرش در دست نامادری‌اش بود، همان‌طور که افسار مادیان پیر اکنون در اختیار پدرش است... اکنون پدرش این مادیان پیر را به‌پاس یک عمر خدمت، دارد به‌بازار می‌برد تا بفروشدش. وای، چه زن دردسرساز ناسازگاری! راستی، قراموش کردیم بگویم که او هم، با نیم‌تنه پشمی سبزرنگش که با نوار کوچک قرمز رنگ آن را آراسته بود تا خز جلوه کند، بالای ارابه روی بار